

شعر و شاعر

انگار هر چه آوارها بیشتر بر سر بشر میریزد ، دلش باشوری تندتر می زند . آتش از کناری که هیچکس نمی شناخته سر بلند می کند . در چشمان آدمی امید رنگ می گیرد ، روشن تر می درخشد . بقول ژوبوسکه Joë Bousquet « آخرین انسان را نمی توان کشت . »

*

بیشترها ، شاعران همیشه تنها بودند . نه برای آنکه تنهایی را دوست میداشتند ، بلکه چون تنهایی آنان را بسوی خود می کشید . تنها بودند ، برای آنکه دنیائی بی عشق می یافتند . و چون کلیدی برای درک همه جهان خارج از ذهن خود در دست نداشتند ، و در ضمن چون نمی دانستند چگونه میتوان به وضع شکفت و رقت بار جامعه ای که در آن میزیستند خاتمه داد ، در شبی که میدیدند پایان ندارد و بلان می گشتند و خود را نایاب و بی دفاع میدیدند . جهانی بی عشق می یافتند ، و آن مایه پیروم در آن ها بود که عشق بزنده گی و رهائی نهائی را در دل تنگشان پیورراند . درهای عشق پهناور ، درهای زندگی بزرگ ، هنوز بسته بود .

این بود که میکوشیدند بهر وسیله که بتوان به آدمیان بفهمانند که نباید چنین احمق وار در مقابل این دنیای ناهنجار ساکت نشست . گروهی از آنان این فکر را تا آنجا توسعه می دادند که حتی لذت و خوشی را نیز حرام میدانستند . می کوشیدند حلق و مسخره بودن این دنیا را مانند آینه ای زیر چشم بی خبران بگیرند ، تا مگر همه کمی بخود آیند . لوترامون Lautréamont می گوید : « من آنقدر از بدی سخن خواهم گفت که توبه خوبی معتقد شوی ... »

بدبینان بودند که حلق دنیارا نشان دادند ، گو که راه چارمرا هم فدای بدبینی خود کردند . اما ، چنانکه شاعر معاصر فرانسوی ژان دو هو Jean Duhaut می نویسد : « ... از صد سال به اینطرف ، شاعران از قله هائی که می پنداشتند بر آن نشسته اند بزیر آمدن ؛ ارباب های خود را دشنام گفته اند ، دیگر خدا ندارند ؛ سرود عسیان مردم بدبخت را آموخته اند ، و بدون دلسردی میکوشند آوازه های خویش را بدیشان بیاموزند . اطمینان دارند که برای همه سخن میگویند . تنهایی شاعران امروز دارد از میان میرود . اینک آنها مردمی هستند میان دیگر مردمان . »

*

شعر در وجود آوردن مردمی بهتر اثر و مقام بسزائی دارد . شاید برای همین است که دو هو میگوید : « نیروی مطلق شعر انسانها را تطهیر خواهد کرد ، - همه انسانها را . » و این جمله فرانسوالاگر بمانند پاسخی بدانست : « بسوی شعراست که انسان کشیده میشود . »

در این دو جمله اگر خوب بکاویم ، شاید چندان مبالغه آمیز ننمایند . روزی که همه ببینند ، همه شاعر خواهند شد ؛ دلیلی وجود ندارد که همه شاعر نشوند . زیرا شعر در همه هست ، اما یا منحرف شده ، یا تباه گشته ، و یا اصلا مرده است . آن روزی که موانع از میان برود ، برای چه زنگی «یک پارچه شعر» نشود ؟ مگر شعر چیست ؟ آیا بجز این زیبایی ها و احساساتی است که شاعر چشیده و دیگران نچشیده و ندیده اند ؟ ... همیشه لازم نخواهد بود که شعر را بنویسند . اگر اشعار حافظ را کسی نمی نوشت ، آیا شعر نبود ؟ آیا شعر محدود به همین حروفی است که ما بر کاغذ می آوریم و میخوانیم ؟

این دنیاست که راه را بر شعر بسته است ، - دنیائی که مردم مثل حیوانات همین قدر وقت آن دارند که باهم بستیزند و به سرو کول هم بپرند .

در مبارزه با این دنیاست که شاعران برادرانی پیدا کرده اند . دوهو حکایتی نقل میکند : «در فوریه ۱۹۱۷ من و ماکس ارنست Max Ernst ، نقاش سور رئالیست ، در جبهه بودیم . ما کس ارنست در آن زمان تویچی آلمانی بود و خندق های ما را بمباران میکرد ، - خندق هایی که من بعنوان سر باز پیاده نظام فرانسوی از آن دفاع میکردم . سه سال بعد از آن ، ما باهم بهترین دوستان دنیا بودیم . و از آن پس برای یک هدف تلاش می کنیم ، و آن رهایی کامل آدمی است .»

بنرژامن پره Benjamin Peret ، شاعر سور رئالیست دیگر می گوید : «ای شما که برادران منید ، زیرا که من دشمنانی دارم !» این نیاز همبستگی ، این ضرورت دوست داشتن ، یکی از خواص عمده شعراست . عشق شاعران همه چیز را بهم پیوند میدهد . و بهترین شان گریه ها ، ترس ها ، فقر ها و رزوا - شکنی ها را می دیده اند و عصیان خود را مانند آب سردی بر چهره بخواب رفته دیگران می پاشیده اند .

*

ولی ، چنانکه پی بر رودی Pierre Reverdy میگوید : «وقتی که انسان یکبار چشمش را باز کرد ، دیگر نمیتواند راحت بخوابد .» از اینجا به بعد ، فصلی نودر شعر آغاز میشود ، - فصل وفاداری آن به «حقیقت بسیار عریان ، بسیار فقیر و بسیار زیبا و همیشه قشنگ» (ژان دوهو) . فصل زندگی حقیقی شعر ، فصل بازگشت آن به علت وجودش ، به آنچه شعر را شعر میسازد و از صورت یک زیور پوسیده و مجلل بیرون می آورد .

تا کنون شاعر هیچگاه شعر را برای خود نگفته است و نمیتواند فقط برای خود بگوید . رمبو می گوید : «من ، دیگری است» . و هوگو : «آنکاه که من برای شما از

خودم حرف میزنم ، از شماست که سخن میگویم.» باز ژان دو هو می گوید : « شاعر بیشتر آن کسی است که الهام میدهد تا آنکس که الهام میگیرد . شعرها همیشه دارای حاشیه های بزرگ سفیدند ، حاشیه های بزرگ سکوت ... این همه اشعار عاشقانه یهوده یلکروز عاشقان را بهم میرساند ... فهمیدن ، مانند میل ، مانند نفرت ، از روابطی میان عامل فهم و دیگران تشکیل شده است ، - خواه این همه سنجیده باشد و خواه نسجیده . و تا این رابطه وجود نداشته باشد ، شعری وجود ندارد . اگر کسی از شنیدن قطعه شعری حالش در گون نشود ، اگر گریه نکند ، نخندد ، عصبانی نشود ، عاشق نشود ، بیزار نشود ، فریاد نکشد ، بهتش نزند ، آن شعر همه چیز میتواند باشد جز شعر . همین گریه ها ، خنده ها و خشم های مردم است که شعرا از آن حالت بیروح حروف چاپ شده نجات میدهد و زندگی می بخشد . در این جاست ، درست در این جاست که زندگی به ناور شعر آغاز می شود .

*

اما باید مردم را دوست داشت . باید پیشرفشان را دوست داشت . باید خواست که بهتر بینند ، بهتر بشنوند ، بهتر امید داشته باشند . نباید احساسات آنها را بیازی گرفت . آنها که می خواهند بار دوش دیگران را با سخن هایشان کم کنند ، باید دست کم صادق باشد ، همان سداقتی که در بطن رنج پرورش مییابد .

برای همین است که شاعران حقیقی ، شاعران آینده هستند . دورنمای فردائی بجز آنچه اکنون آنها را در میان گرفته است به اشعارشان طراوت و جلای خاصی می بخشد . و شاید تا این دور نما نباشد ، شاعر نتواند کمبود وضع مردم را دریابد . شاعران بزرگ همیشه پیشگو بودند . و شاید بهمین علت است که مردم نام آنها را با نام پیامبرانشان می آمیزند . رمبو می نویسد : « شعر با عمل هماهنگی نخواهد کرد ؛ جلوتر خواهد رفت . »

این شور و این عشق ، گذشته را به آینده می پیوندد . همین عشق است که از مردمان می طلبد تا بهتر زندگی کنند ، نیکوتر شوند . نیما پوشیچ میگوید :

«می شناسد آن نهان بین نهانان - گوش پنهان جهان دردمند ما -

جو ردیده مردمان را .

با صدای مردم آمین گفتنش ، آن آشنا پرورد ،

میدهد پیوندشان در هم ...»

بعبارتی دیگر ، شاعران درمکانی میرویند که حقیقتی بی پناه وجود داشته باشد ، -

حقیقتی که باید از آن دفاع کرد .